



۱۳۹۸

نامه‌ای از پکن

اصولاً ۲۵ سپتامبر ۱۹۵۰ است.

من در این درهٔ زیبا که در کوهستان‌های ورمونت واقع است به
هیچ‌کس نامه‌ام، دوران کودکی‌ام را همین‌جا گذرانده‌ام، از دریاها گذشته‌ام،
سرزمین معشوقم را وطن خود دانستم. ولی با تمام عشقی که بین ما
وجود داشت، هنگام جنگ آن‌ها به چشم یک خارجی به من نگاه
می‌کردند. ناچار مجدداً به درهٔ زادگاه خود مراجعت کردم.

تیماعت پیش، از جاده‌ای که در اطراف آن افراهای قرمز و طلایی
سریه فلک کشیده و تشکیل طاق نصرتی داده است، گذشتم تا به
استقلال پستی بروم. او فقط هفته‌ای سه بار به این نقطهٔ دورافتاده در
کوهستان‌های ورمونت می‌آید و من هر هفته، سه صبح بی‌قرار و نگران
از خواب بیدار می‌شوم. به امید این که شاید نامه‌ای از پکن بیاید، نامه
ای که زودتر! ماه‌هاست نامه‌ای دریافت نکرده‌ام، ولی سرانجام امروز صبح
سه‌ام پستی آن را از میان نامه‌های دیگر جدا کرد و به دستم داد
و تحت این همان چیزی است که منتظرش بودید». منتظر شدم تا او

دور شود و آن وقت نامه را باز کنم. سپس همچنان که تنها در وسط جاده زیر طاق افرا که با آتش پاییزی رنگ گرفته بود، ایستادم و پاکت را باز کردم. همان طور که آن را می‌خواندم، می‌دانستم چقدر انتظار این نامه را کشیده‌ام و در عین حال، می‌دانستم که مایهٔ تعجب من نخواهد شد، هرگز کارهای ژرار اسباب تعجب من نشده و مرا آزار نداده است. من عاشق او بودم، او را می‌پرستم و تا ابد خواهم پرستید.

نامه را چند بار پی در پی در سکوت پاییزی خواندم. باد نمی‌وزید و برگ درختان می‌درخشید، صدای ژرار را می‌شنیدم که کلماتی را که نوشته بود، برایم می‌خواند: «همسر عزیزم، قبل از آنچه باید بگویم، بگذار اعتراف کنم که فقط تو را دوست دارم، هر کاری انجام دهم، به خاطر داشته باش که فقط تو را دوست داشته‌ام. اگر دیگر نامه‌ای از من نرسید به خاطر داشته باش که در قلبم هر روز برای تو نامه می‌نویسم...».

نامهٔ او با این جمله‌ها شروع می‌شد. همان طور که آن‌ها را می‌خواندم، می‌دانستم که جمله‌های بعدی چه خواهند بود. نامه را به پایان رساندم و سپس با انعکاس صدای او در مغزم به خانه باز گشتم. وقتی رنی به مدرسه می‌رود خانه پاک خالی می‌شود. اما من از این انزوا و تنهایی احساس خوشحالی می‌کنم. در اتاقم پشت میز تحریر نشسته و مشغول نوشتن هستم. نامه را در جعبه‌ای گذاشته و درش را قفل کرده‌ام، آن را فراموش خواهم کرد حتی اگر این فراموشی موقتی باشد. نوشتن آنچه حس می‌کنم، باعث تسلی خاطر من می‌شود، چون کسی را ندارم تا با او درد دل کنم.

امروز هم مثل روزهای دیگر شروع شد. این روزها خیلی زود

بیدار می‌شوم. دهقانانی که در همسایگی ما زندگی می‌کنند، همین که آفتاب غروب کرد، می‌خوابند و ساعت چهار صبح بیدار می‌شوند. کشاورزان چینی هم همین عادت را داشتند. ولی ژرار دوست دارد وقتی که همه خوابیده‌اند در آرامش مطبوعی بیدار بماند و از این رو، من در طی سال‌های زندگی مشترک با او عادت کرده‌ام که دیروقت بخوابم. ساعتی که در خانه کوچک خود در چین می‌گذرانیدیم چقدر شیرین و دلپذیر بودند. صداهای خیابان بعد از غروب آفتاب از بین می‌رفت و هنگامی که کار روزانه به پایان می‌رسید صدای آرام نواختن یک ویولن دوسیمی از روی دیوارهای کوتاه خانه ما گذشته، و به حیاط ما می‌رسید. این ویولن را همسایه ما آقای هووا، که روزها در یک مغازه لبریشم‌فروشی کار می‌کرد، ساخته بود. تابستان‌ها، من و ژرار زیر درخت سرو در کنار حوض کوچک خانه خود می‌نشستیم و رنی پسر ما، در حالی که ساعت‌ها از موقع خوابش می‌گذشت، با ما می‌ماند. او تنها پسر ما است. دختر ما ناگهان در بچگی مرد. صبح آن روز زنده بود و می‌خندید و وقتی که شب شد دیگر وجود نداشت، نمی‌دانم چرا او مرد. البته من جزئی از بهایی بود که به خاطر دوست داشتن و رفتن با ژرار به چین می‌پرداختم.

مدت‌ها بدون بچه بودیم، غم و اندوه من در مقابل دردهای ژرار تأجیز می‌نمود. به نظر می‌رسید که او تا ابد به خاطر فرزند از دست‌رفته ما عزاداری خواهد کرد. ماه‌ها قادر نبود بخوابد و آن قدر کم غذا می‌خورد که قامت او به صورت اسکلتی درآمد. از دیدن او به آن حال، غم و درد خود را فراموش می‌کردم.

او پشت هم تکرار می‌کرد: «باید در مملکت تو می‌ماندم، اگر ما در